

# عصای که غلام است!

نغمه جلالی‌نژاد

جیل

۳۹

ش ۱۲۴

سوار می‌شوند و گمان می‌کنند که بر اسبی گریز پای  
سوارند وساعت‌ها با آن شادی می‌کنند...  
مرد اعرابی که چهره حیرت زده حجاج را دید گفت:  
باز هم از عصایم برایت بگویم یا تا همین جا بس  
است؟!

حجاج که از دادن سه کیسه زر در مقابل غلامی  
که هم غذا می‌خواست و هم جایی برای خوابیدن،  
پشیمان شده بود، چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به  
مرد اعرابی دوخت و گفت: بس است.

منبع:

گنجینه عرفان ص ۳۴۸

خوبی بیاید که از عهده تمام کارهایش بر می‌آید.  
هنوز چند قدم از خانه دور نشده بود که مرد عربی را  
دید که عصایی در دست گرفته بود و آن را به اطراف  
حرکت می‌داد.

حجاج پوزخندی زد و گفت: این دیگر چیست که در  
دست گرفته‌ای؟ برای چه این تکه چوب را با خودت  
می‌بری؟

مرد عرب گفت: واقعاً نمی‌دانی این چیست؟ این  
عصای من است و در حقیقت این برده‌ای است که  
در تمام کارها من را یاری می‌کند و از صد مرد تنومند  
برایم ارزشمندتر است. این عصا از نیاکان من به ارث  
رسیده و تا به حال چندین جد من را یاری داده تا حال  
که در نزد من است.

حجاج از این سخن تعجب کرد و با تمسخر گفت:

چطور این تکه چوب تو را یاری می‌دهد؟  
مرد عرب گفت: هر وقت بخواهم بدانم وقت نماز  
هست یا نه آن را بر زمین می‌کوبم و از سایه‌ای که  
ایجاد می‌کند وقت نماز را تشخیص می‌دهم. اگر  
کسی با من دشمنی کند با عصایم بر سرش می‌کوبم.

چهار پایم را با عصایم می‌رانم و تا فرسخ‌ها راه با  
راحتی سفر می‌کنم. هنگام راه رفتن به آن تکیه  
می‌کنم تا بتوانم گام‌هایم را بلندتر بردارم. اگر  
به نهر آبی برسیم با کمک عصایم از نهر  
می‌پریم. در هنگام گرما و سرما عیایم

را بر عصایم می‌اندازم و زیر آن  
می‌روم تا از گرما و سرما در امان باشم.

هنگامی که لباس‌هایم را می‌شویم عصایم را بین دو  
درخت می‌گذارم و لباس‌هایم را بر آن آویزان می‌کنم  
تا خشک شوند. درب خانه را با عصایم می‌کوبم و  
سگ‌های ولگرد را از خود می‌رانم. اگر جنگی پیش آید  
همچون نیزه‌ای از آن استفاده می‌کنم. برگ درختان  
را با عصایم می‌تکانم تا غذای گوسفندانم را تهیه  
کنم. اگر میوه‌ای بر درخت باشد که دستم به آن نرسد  
عصایم آن را برایم می‌چیند. در خانه فرزندانم بر آن

کیسه طلا را از گوشه شال کمرش بیرون کشید و  
گفت: من این برده را به یک کیسه زر می‌خرم.  
مرد فروشنده فریاد کشید: این آقا، این برده تنومند را  
به یک کیسه طلا می‌خرد. آیا کسی هست که قیمت  
بالاتری پیشنهاد کند؟

مرد جوانی که لباس‌های فاخری برتن داشت از میان  
جمعیت جلو آمد و نگاهی کنجکاوانه به برده انداخت.  
سر تا پایش را برانداز کرد و گفت: من این برده را به دو  
کیسه طلا می‌خرم.

حجاج که تا آن موقع ساکت بود، گفت: من این برده  
تنومند را به سه کیسه طلا خریدارم.

مرد فروشنده دوباره فریاد کشید: این مرد حاضر است  
برای این برده تنومند سه کیسه طلا بپردازد. آیا کسی  
هست که پیشنهاد قیمت بالاتری داشته باشد؟  
همهمه‌ای میان جمعیت افتاد... هر کسی چیزی  
می‌گفت.

- فکر نمی‌کنم این برده تا این حد بیارزد؟  
- من هرگز حاضر نمی‌شوم سه کیسه طلا بابت این  
مرد سیاه بپردازم.

- در بازار برده فروشان برده‌های بهتری هم هست که  
قیمت بالایی ندارند.

جمعیت متفرق شدند. تنها حجاج بود که در کنار مرد  
سیاه ایستاده بود. فروشنده برده، با خوشحالی گفت:  
مبارک است انشاءالله. مطمئن باش که این مرد در مقابل  
سه کیسه طلا سال‌ها برایت بردگی خواهد کرد؛ بدون  
این که ذره‌ای از قدرتش کاسته شود.

حجاج سه کیسه طلا را جلوی برده فروش گرفت و  
گفت: خیرش را ببینی.

مرد سیاه همراه با ارباب جدید به راه افتاد.  
حجاج مرد سیاه را به خانه برد و خود برای کاری از خانه  
خارج شد. دردش خوشحال بود که توانسته بود برده

